



آخر، زنبورهای عسل خیلی سختی کشیده بودند، سالها با دشمنانشان، زنبورهای وحشی، عنکبوتهای ترسناک، جنگیدند، خیلی از دوستانشان اسیر تارهای عنکبوتها شدند. زنبورهای وحشی کندویشان را نابود کردند. ولی زنبورهای عسل خسته نشدند، دست در دست

هم با دشمنان جنگیدند و آنها را نابود کردند و دوباره کندو را از نو ساختند.

آسمان آبی، خورشید قشنگ و گرم و درختان سرسبز و زیبا، همه چیز مهربان بود، آموزگار هنوز هم در فکر بود، و دعا می کرد که هرچه زودتر بچه زنبورها با کار آشنا شوند و بدانند که زندگی را باید با تلاش و کوشش زیبا کرد، و تنبلی را که از دشمنان بزرگ دنیای آنهاست، بشناسند و با آن مبارزه کنند.

آموزگار پس از این فکرها دست از کار کشید و به زنبورهای کوچک که سخت مشغول کار بودند نگاهی کرد و گفت:

"امروز خیلی خوشحالم. چون می بینم بعد از مدتها زحماتم به نتیجه رسیده و آنچه را که به شما یاد داده ام خیلی خوب یاد گرفته اید. خوب حال دیگر شما را تنها می گذارم و بعد پروازکنان از زنبورهای کوچولو دور شد. هاچ و بقیه دوستانش هم به سراغ تماشای گلها و دیدنی های دیگر که تا به آن روز ندیده بودند، رفتند.

یکی از زنبورها گفت: "من فکر نمی کردم آنچه را که آموزگار گفته بود حقیقت داشته باشد. اما حالا می توانم بگویم که حتی خیلی قشنگتر از آن چیزهایی است که او تعریف کرده بود."

دیگری گفت: "یعنی تو حرفهای آموزگار را باور نمی کردی؟"  
زنبور کوچک گفت: "من چنین حرفی نزدم، چون می دانم آموزگار زنبور درستکاری است و یک زنبور درستکار هم هرگز دروغ نمی گوید."  
هاچ گفت: "بله، همانطور که آموزگار هم گفت، دروغ یکی از بزرگترین دشمنان ما است. بیایید به گردشمان ادامه دهیم."  
زنبورهای کوچولو دوباره به پرواز درآمدند.

زنبورها در حال پرواز بودند که ناگهان "هاج" به طرف یک گل رفت و به دوستانش گفت: "بچه‌ها عجب گل قشنگی اینجا است! و بعد دستش را داخل شیره گل کرد و مشغول پر کردن ظرفش شد. اما یواشکی از شیره آن کمی چشید و با خود گفت: "به به! چقدر خوشمزه است!"



و به‌کارش ادامه داد. کم‌کم هوا تاریک میشد.  
و زنبوران عسل آماده برگشتن به‌کندو می‌شدند. در راه زنبورهای  
کوچولو روی این گل و آن گل می‌پریدند و حسابی تفریح می‌کردند.  
وقتی به‌کندو رسیدند دیگر شب شده بود، در کندو، زنبورهای  
کوچولو از اولین روز جمع کردن شیرۀ گل برای بزرگترها تعریف می-  
کردند و چقدر خوشحال بودند! آن شب زنبورهای کوچولو خیلی زود  
به‌خواب رفتند.

صبح روز بعد، روز تعطیل بود و "هاج" و دوستانش از آموزگار  
اجازه گرفتند تا برای گردش و دیدن گل‌های قشنگ به‌خارج از کندو  
بروند.

هنوز کمی در خارج از کندو پرواز نکرده بودند، که "هاج"  
تصمیم گرفت با دوستانش شوخی بکند، و بدون اینکه به آنها بگوید  
داخل یک گل شد. دوستانش هم که متوجه نشده بودند، "هاج" از  
آنها جدا شده به‌راهشان ادامه دادند.

پس از مدتی هاج دید که خبری از دوستانش نشد! آرام آرام از  
داخل گل بیرون آمد، ولی خبری از دوستانش نبود! کمی به این  
طرف و آن طرف رفت ولی نخیر! باز هم نتوانست دوستانش را پیدا  
کند.

"هاج" کمی ترسید، ولی باز به‌راهش ادامه داد، اما نمی‌دانست  
که راه کندو را اشتباهی می‌رود!  
حال از آن طرف بشنوید، دوستان "هاج" که متوجه شدند،  
"هاج" با آنها نیست به‌جستجوی او پرداختند، اما به‌جایی نرسیدند.



دوستان کوچولوی ما ، ناامید به طرف کندوهایشان براه افتادند ، وقتی به کندو رسیدند ، تمام ماجرا را برای آموزگار تعریف کردند ، و آموزگار با تعدادی از زنبورها برای پیدا کردن "هاچ" از کندو خارج شدند . . . . حال از "هاچ" بشنوید که سرگردان به پروازش ادامه می داد و هر لحظه از کندو دورتر و دورتر میشد .



پس از مدتی متوجه شد که گم شده. خیلی ترسیده بود که ناگهان یک پروانه زیبا را دید، فوری به طرف پروانه رفت و با ادب گفت: "سلام، اسم من "هاج" است، شما می دانید کندوی زنبوران عسل کجاست؟"

پروانه جواب داد: "نه هاج - من آنجا را نمی شناسم. بگو ببینم، نکته که گم شده‌ای؟"

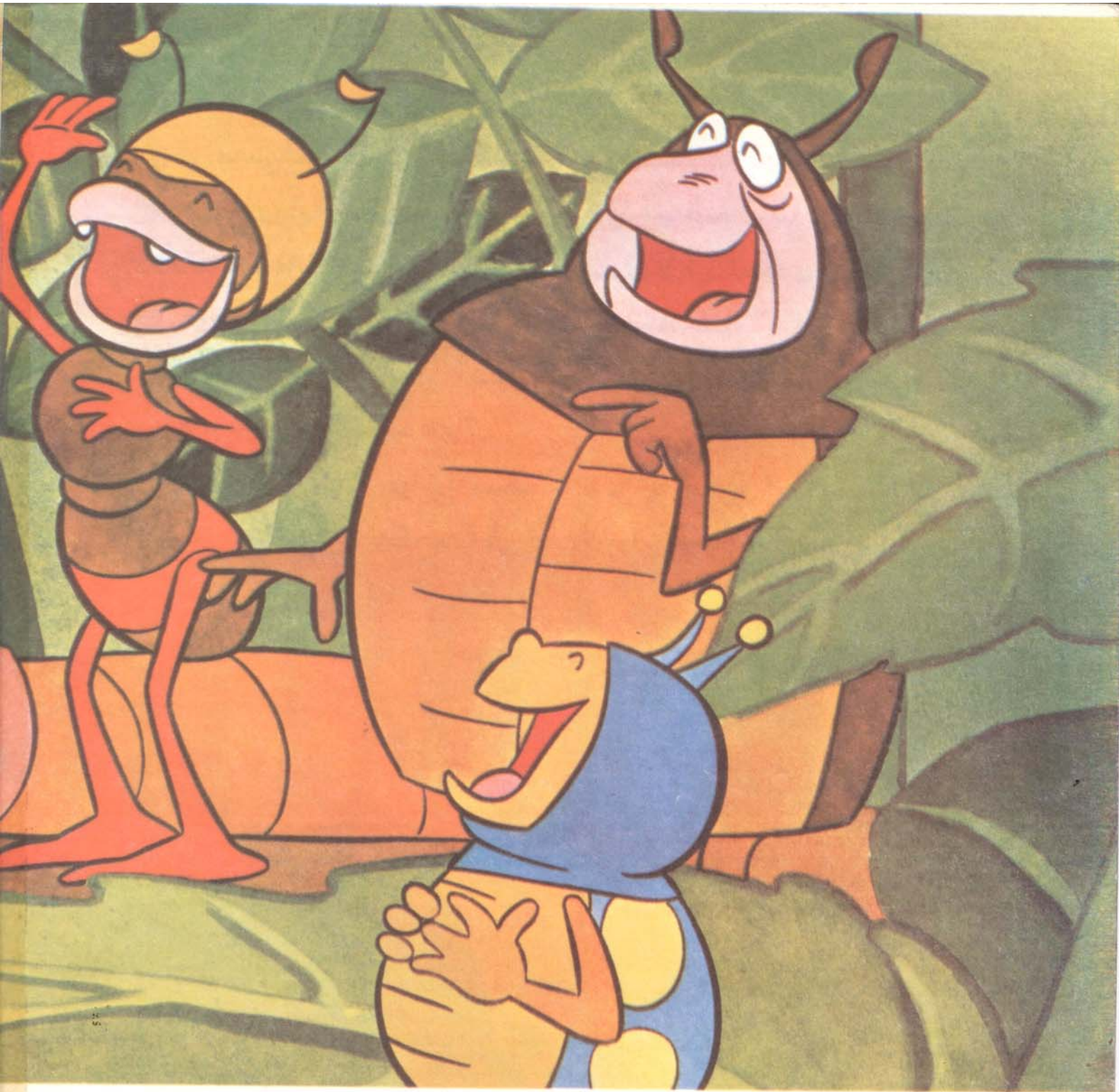
هاج نتوانست جوابی بدهد، سرش را پائین انداخت راستی چرا او گم شده بود؟ فقط به خاطر اینکه بازیگوشی کرده بود و حرفهای آموزگار را فراموش کرده بود.

پروانه با مهربانی گفت: "هاج، زنبور عسل، نباید بترسی، خجالت هم نکش، اگر اشتباهی کرده‌ای، سعی کن که دیگر تکرار نکنی و امیدوار باش."

"هاج" از پروانه خدا حافظی کرد و رفت. آنقدر رفت که خسته شد و روی برگی نشست تا استراحت کند، اما از بس که خسته بود، خوابش برد.

حال از آن طرف بشنوید که بقیه زنبور کوچولوها و آموزگار با نگرانی دنبال هاج می گشتند. ولی نتوانستند او را پیدا کنند. آهاز دست این بازیگوش!

هاج که خوابیده بود، ناگهان به صدایی بیدار شد. او دید کمی دورتر صدای خنده به گوش میرسد. به طرف صدا رفت و بر روی برگی نشست. پائین را نگاه کرد و دید که چند تا جانور دارند یکی را با انگشت نشان می دهند و می خندند. او نزد آنها رفت و متوجه شد که آن حشرات، جانوری را که تا حالا خودش هم ندیده بود، مسخره



می کردند، هاچ خیلی عصبانی شد. نزدیکتر رفت. حشرات می گفتند:  
"هه هه هه... هاه هاه هاه... قیافه اش چقدر مضحک است...  
هه هه هه... " یکی دیگر می گفت: "اصلا" معلوم نیست که کرم است  
یا سوسک... هاه هاه هاه... " کرم جواب داد: "نه خیر... اصلا"